

## بخش اول

مرد رو صندلی نشسته بود و به صفحه تلوزیون زل زده بود . اخبار در حال پخش خبر یک کشتار بود . تمام افراد یک کافه در آمریکا به طرز فجیعی قتل عام شدند . قطعاً مرد چهارده سال پیش نمیدانست که عامل این کشتار ها را به خانه اش راه میدهد . البته همین دو ماه پیش هم همچین فکری نمیکرد . نمیدانست باید خودش را سرزنش کند یا پسرخوانده اش را . دستش را دراز کرد و تلوزیون را خاموش کرد . اما همچنان به صفحه سیاه آن نگاه میکرد که زنگ در بلند شد . چاقوی آشپز خانه ی کنارش را برداشت و پاورچین پاورچین به سمت در رفت . زنگ در دوباره به صدا در آمد . از چشمی در نگاه کرد . مردی بیست و هشت ساله پشت در بود و دوباره زنگ را فشار داد . مرد در را باز کرد . در باز شد و مرد جوان فوراً با ترس گفت : ( سلام استاد . بنده از دانشجویان قدیمیتون هستم . کار واجبی داشتم و میدونستم به غیر از شما نمیتونم به کسی اعتماد کنم . ) مرد جواب داد : ( بله شناختمتون . بفرمایید داخل . امیدوارم کار واقعا مهمی داشته باشید . ) و سعی کرد که چاقو را در پشت خود مخفی کند . جوان نشست و مرد هم چاقو را به بهانه آوردن نوشیدنی در آشپز خانه گذاشت و با صدایی رسا گفت : ( نوشیدنی میخورید ؟ ) جوابی نشنید . دوباره سؤالش را تکرار کرد و باز هم جوابی نگرفت . برای بار سوم سؤالش را تکرار کرد و در این زمان دوباره چاقو را برداشت و آرام برگشت . باز هم فقط سکوت نصیبش شد . آرام آرام . به پذیرایی رفت . با دیدن جوان شوکه شد . کاملاً صاف و ایستاده بود و به پهنای صورت اشک میریخت . اما تکان نمیخورد . با صدایی گرفته گفت : ( اصلاً شما میدونید که من چی کشیدم ؟ خودتونم میدونید که چیزی جز رنج بی پایان نیست )

## بخش دوم

پسر پنج ساله دست مادرش را گرفته و از پدرش سوال میکند : ( بابا . کی منم مثل تو قوی میشم ) و بعد جرعه ای از آبمیوه اش نوشید . پدر پسرش را بغل کرد و گفت : ( وقتی بزرگ تر شدی . ) و بعد با خنده گوشه لب پسرش را کشید . مادر بچه به همسرش گفت : ( خیلی از مسیر اصلی دور شدیم . برگردیم هوا هم داره تاریک میشه . ) و بعد بلافاصله اضافه کرد : ( واقعا بوستان قشنگی بود . ممنون که مارو آوردی اینجا ) پدر اطرافش را سردرگم نگاه کرد . این مسیر براش ناآشنا بود . سرش را خاراند و سعی کرد این تکه از مسیر را به یاد بیاورد بعد بخشی از مسیر را برگشتند . به دوراهی رسیدند پدر پسرش را از بغل همسرش گرفت و گفت : ( عزیزم ، تو یادت میاد از کدوم ور اومدیم ؟ ) مادر جواب داد : ( آره عزیزم . ) و وارد مسیر سمت چپ شد . پدر قدم هایش را تند کرد تا همسرش برسد و در همین بین پسرش را روی گردنش گذاشت . چند ثانیه ای در سکوت به راه خود ادامه دادند تا این که مردی تلو تلو خوران به آنها نزدیک شد . پدر از همسرش جلو زد و پسرش را از روی گردنش پایین آورد و در دستش را در دست مادر داد . مرد که به آنها رسید ، راهشان را سد کرد و با لحنی غیر عادی شروع به صحبت کرد . چشمان پدر و مادر بچه گرد شد . پسرک به دهان مرد نگاه میکرد یک دندان نیش نداشت و زخمی روی گونه اش بود . روی پیشانی اش هم یک ستاره خالکوبی شده بود . پسر هیچ چیز از جملاتی که بین مرد و پدرش رد و بدل میشد را نفهمید ، گوشه لباس مادرش را گرفت : ( مامان اون عموه چی میگه ؟ ) مادر پسرش را پشت سرش پنهان کرد و دستش را روی سرش گذاشت و گفت : ( هیچی بابا داره مسیرو میپرسه ) و به سرعت اضافه کرد : ( وقتی گفتم سریع بدو ) پسر بچه فهمیده بود اوضاع عادی نیست . قلب کوچکش تند تند میزد . ناگهان صدای فریادی بلند شد و به دنبالش صدای شلیک گلوله و پسر دید که پدرش زمین خورد . خیلی به غرورش بر خورد . مشتش را گره کرد . نمیدانست دقیقاً چه شده . مادر فوراً پسرش را در آغوش گرفت و جیغ زد . و صدای شلیک دوم بلند شد . جیغ مادرش قطع شده بود . فشار دست های مادرش کمتر شد و او هم افتاد . چشمانش را باز کرد . تمام لباس هایش خونی شده بود

## بخش سوم

نیما روی نمکت پارک نشسته بود و منتظر آرمان دوست دوران مدرسه و خانواده اش بود . پسرش سینا و همسرش یسنا . به ساعتش نگاه کرد ، نزدیک غروب بود و او هنوز به سر قرار نرسیده بود . تلفنش را از جیبش در آورد تا با او تماس بگیرد که دید چند پلیس در حال دویدن هستند . یکیشان به دیگری دستور داد : ( فوراً دکتر خبر کنید ) در همین میان دو بار صدای مهیب شلیک گلوله از ضلع شرقی پارک آمد . نگران شد و به

سرعت به دنبال پلیس‌ها مشغول دوییدن شد. از دور دید که جمعی از پلیس‌ها مشغول دستگیری مردی هستند. نزدیک تر که رسید خشکش زد. جنازه آرمان و همسرش روی زمین بود. کل پیاده رو را خون برداشته بود. نزدیک تر که شد یک افسر جلویش را گرفت او هم سراسیمه گفت: (من دکترم) خواست که برود جلو افسر کمی عقب تر را نشان داد و گفت: (اینکه تموم کردن. شاید برای اون بتونی کاری کنی)

نیما تازه متوجه پسری شد که گوشه پیاده رو نشسته و به جنازه‌ها نگاه میکند. گریه نمی‌کرد و هرچه یک مأمور سعی میکرد او را از شوک در بیاورد موفق نمیشد. سینا افسر را کنار زد و گفت: (این‌گلیسی بلد نیست.) و به فارسی و با صدای بلند گفت: (سینا. سینا. سینا) و او را محکم تکان داد. رو با افسر گفت: (به شوک رفته. برام یکم آب بیار) و او را در آغوش گرفت و گریه کرد. پسر هم از گریه او گریه اش گرفت.

## بخش چهارم

سینا درب خانه را با کلید باز کرد. نیما را دید که جلوی تلویزیون قهوه مینوشید.

— سلام بابا. امروز زود اومدی خونه.

— آره. کارم یکم زود تموم شد و گفتم پیام خونه یکم به کارام برسم

و به سمت در اومد و گفت: (امروز باشگاه بودی؟) سینا به سر و وضع آشفته اش اشاره کرد و گفت: (رفتم و دان دو رو هم گرفتم.) و کاغذی را بالا گرفت که نشان میداد او رسماً دان دوی کاراته دارد. نیما او را در آغوش گرفت و گفت: (بهت افتخار میکنم. حالا که اینتور شد، شام مهمون من هرجا که بخوای.) سینا آرام نیما رو جدا کرد و گفت: (یکم کثیفم. بزار اول برم یه دوش بگیرم. اگه لباس سفید هم داری بزار پشت در حمام، میخوام ماشین لباس شویی رو راه بندازم) نیما دستی از سر محبت روی موهاش کشید و گفت: (چقدر آقا شدی!) و بعد اضافه کرد: (باشه)

سینا با کوله داخل حمام شد. پیراهنش را در آورد و در آینه به خودش نگاه کرد. زیر دوش که رفت تمام کف حمام قرمز شد. پس از چند دقیقه شستشو بیرون آمد، سر و تنش را خشک کرد و لباس تمیز پوشید لباس‌های کثیفش را داخل سبد رخت چرک‌ها انداخت و بعد همراه با لباس‌های نیما داخل ماشین لباسشویی گذاشت. حدود دو ساعت مشغول درس شد. تکالیفش را نوشت و لوازم درسی فردایش را داخل کیفش چید. بلند شد و در اتاقش را قفل کرد و از پشت کمدش یک جعبه فلزی کوچک بیرون آورد. رمز قفل را زد و دفترچه خاطراتش را بیرون آورد و شروع کرد به نوشتن: ((امروز بعد یک سال گشتن کسی که پدر و مادرم را کشت پیدا کردم. تعجب آورده که توی همین شهر بود. نمیدونم چجوری از دست پلیس در رفته بود. توی یک کافه نوشیدنی میخورد. کاملاً شانس بود. نمیدونم این کاری که باهاش کردم اصلاً انسانی بود یا نه. اصلاً نمیدونستم که میشد همچین کاری هم کرد. الان دیگه حس میکنم یه تیکه از وجودمو گم کردم. احتمالاً قلبمه. گم نکردم عملاً دیگه ندارمش. به معنی واقعی کلمه. دیگه هیچ حسی ندارم. میتونم که طبیعی وانمود کنم، ولی از ته وجود احساسی ندارم. امروز میخوام جلوی آینه دووم بیارم. بالاخره من فرق کردم. تازه شب نیما گفته بریم شام بیرون. به مناسبت گرفتن دان دو. اصلاً از باشگاه برمیگشتم که دیدمش.))

دوباره دفتر را سر جایش گذاشت و نور اتاق را خاموش کرد. خورشید غروب کرده بود ولی نور چراغ‌های خیابان کافی بود. جلوی آینه قدی اتاقش رفت و به چشمان خودش زل زد. انسان‌ها معمولاً مدت کوتاهی میتوانند در همچین حالتی بمانند. سینا هم تا قبل از این تفاوتی با دیگران نداشت اما این بار اوضاع فرق داشت. قلبش تند میزد و ماهیچه‌هایش منقبض شده بودند. قطعاً چیزی که او در آینه میدید مشابه خودش نبود. با خودش گفت: (حتماً اونم با یه همچین چیزی مواجه شده.)

((نزدیک به بیست دقیقه جلوی آینه دووم آوردم واقعا ترسناک بود. غیر قابل وصفه. اول فکر میکردم که تمام احساساتم از بین رفته ولی فهمیدم که فقط ضعیف شدن. نمیخوام بدونم اگه قبلاً این قدر مقاومت میکردم چه بلایی سرم میومد باید ببینم در آینده چی میشه))

نیما و سینا روبروی هم نشسته بودند . سینا در حالی که به اطراف نگاه میکرد گفت : ( واقعا خوب شد اومدیم اینجا . قبلا نیومده بودم ) نیما منو را از پیشخدمت گرفت و گفت : ( جونیا که از غذا های عادی و معمول خسته میشدم میومدم اینجا تا حالم عوض شه . ) و منو را به سینا داد . نیما منو را گرفت و گفت : ( تو انتخاب نمیکنی ؟ ) نیما هم با لبخندی پاسخ داد : ( من میدونم چی میخوام ) سینا وقتی به منو نگاه کرد با تعجب گفت : ( غذای ایرانی هم داره ؟ فکر کردم فقط فضاش این شکلیه . ) و بعد از کمی نگاه کردن گفت : ( جوجه بهتره یا دنده کباب ؟ ) نیما هم گفت : ( من جوجه میخوام . تو دنده کباب بگیر . اگر خواستی میتونی از مال منم برداری ) سینا با سر تأیید کرد و نیما گارسون را صدا زد و سفارش داد . بعد از غذا نوشیدنی سفارش دادند . نیما در حالی که نوشیدنی اش را مزه مزه میکرد گفت : ( سینا . خواستم هدیه روز تولدت رو زود تر بدم . هرچی گشتم چیزی بهتر پیدا نکردم . ) و خم شد و از توی کیف دستی اش یک جعبه عینک روی میز گذاشت : ( یه عینک آفتابی خفن برات گرفتم . امیدوارم خوب ازش استفاده کنی . ) بعد از کلی تشکر سینا عینک را روی چشمانش گذاشت . عینک بسیار برازنده اش بود . نیما صدلی اش را جلو داد و کمی روی میز خم شد و گفت : ( البته یه چیز دیگه هم برات دارم . ولی یکم شک پیدا کردم که اینجا بهت بدم یا نه ، چون ممکنه یکم برات سخت باشه ) سینا سری تکان داد و نیما هم دوباره دست کرد توی کیفش و یک ساعت مچی مشکی با بند چرم بیرون آورد : ( این ساعت پدرت بوده . منتظر یه وقت مناسب بودم که بهت بدم . امروز که زود تر اومدم خونه و دیدم که چقدر بزرگ شدی به این فکر افتادم که دیگه وقتشه . ) سینا بدون حرف ساعت را روی دستش گذاشت و نگاهش کرد . بعد از سکوتی طولانی گفت : ( بهم میاد . ممنون بابا . )

(( شب با نیما رفتیم به رستوران ایرانی . اونم پیشاپیش به عنوان هدیه تولد یه عینک آفتابی و ساعت قدیمی بابام رو بهم داد . ولی اینا برام مهم نیست . وقتی رفتم که دستام رو بشورم به یه پسر بچه حمله کردم . واقعا من چم شده ؟ به چی تبدیل شدم ؟ ))

صبح سر میز صبحانه سینا به نیما گفت : ( امروز بعد مدرسه با بچه های باشگاه میریم آموزشگاه بوکس نزدیک پارک ) نیما قهوه اش را مزه مزه کرد و گفت : ( چرا ؟ مگه بوکس میری ؟ )

\_\_ بچهاشون برا ما خط و نشون کشیدن . ماهم قرار گذاشتیم

\_\_ خطر نداره ؟

\_\_ نه . اولاً مطمئنم که میریم ، دوما یه مسابقه دوستانس . مربی هم بالا سرمون هست . چند تاشون رو میشناسم ، آدمای شریفی هستن )

\_\_ باشه حالا کی میای ؟

\_\_ احتمالاً تا سر شب طول بکشه ، بعدشم همه با هم میریم یه چیزی بخوریم .

\_\_ پس مراقب باش

بعد از مدرسه سینا به همراه دوستانش به آموزشگاه رفتند . بعد از چند مسابقه ، نتایج تقریباً برابر پیش میرفت . قوانین ساده بودند . از هر تیم یک نفر به روی رینگ میرفت و تا زمانی که شکست نمیخورد بالا میماند . آخرین نفر از هر تیمی که پیروز بود ، یک امتیاز برای آن تیم ثبت می شد . بعد از یک ساعت امتیازات برابر شده بود ولی سینا همچنان روی رینگ نرفته بود . بعد از یک استراحت نیم ساعته . اوضاع متفاوت شد . رفقای سینا چند شکست پیاپی را تجربه کردند . تقریباً همه پشت سر هم شکست خوردند . نیما آخرین نفر بود تردید داشت که اصلاً مبارزه کند یا نه . هر جور شد دوستانش او را برای مبارزه فرستادند . از آن طرف هم حریف بسیار قدری جلو آمده بود . سینا با چهره ای بی تفاوت به حریفش نگاه کرد . با صدایی طنین انداز گفت : ( ما دستکش نداریم . لطفاً تو هم دستکشت رو در بیار ) کسی از دوستانش خواست اعتراض کند که با واکنش سریع سینا مواجه شد . حریفش با لیخند دستان خشنش را از دستکش در آورد و به گوشه پرت کرد . نیما جلو رفت . در گوشش گفت : ( مبارزه آزاد رو پیشنهاد میکنم . از هر فنی که دوست داریم استفاده کنیم ؟ ) او هم آرام جواب مثبت داد . سینا به جایگاهش برگشت و لباس سفیدش را

مرتب کرد . یکی از تماشاچیان شروع مبارزه را اعلام کرد . سینا و حریش آرام به هم نزدیک شدند . سینا گردش را کج کرد و با خود گفت : ( فقط همین ؟ رقت انگیزه ) پایش را جلو گذاشت و یک مشا حواله دنده اش کرد و به سرعت به عقب پرید . حریش چند ثانیه ای لرزید و محکم بر زمین خورد . تمام شب بر همین منوال بود . همه با یک ضربه از پا درآمدند . آخر شب تمام رفقاییش دورش را گرفتند و او از او تعریف و تمجید کردند . و برای اولین بار در این شب او لبخند زد . لبخندی که از سر شیطنت بود نه شادی

(( هنوز احساسم رو درست نفهمیدم ، تمام امروز را لذت بردم . هر وقت یکیشون جلوی پام زمین میخورد ، لذت میبردم . مطمئنم دنده چند تاشون شکست . حسش کردم . ذره ای هم ناراحت نیستم . اینا با عقاید گذشتم فرق دارن . انگار از آسیب به دیگران لذت میبرم . ))

نیما داخل اتاقش مشغول مطالعه بود . سینا آرام در زد و وارد شد یک برگه روی میز گذاشت و گفت : ( هفته دیگه مدرسه مارو میبرن اردو . میریم و چند شب جنگل میخواییم . ) نیما ترید داشت . سینا از تعامل طولانی مدت با همسن و سالانش خاطرات خوبی نداشت . با شک گفت : ( اگه میخوای میتونی نری ها . من اصراری ندارم ) سینا پاسخ داد : ( نه . خودم میخوام برم . برام خوبه . نگرانیتم درک میکنم . ولی خودم میخوام ) نیما هنوز هم ترید داشت ولی نمیخواست که نظر سینا را عوض کند . دوباره نگاهی به برگه کرد ، خودکاری از گوشه ی میز برداشت و آن را امضا کرد .

در حقیقت سینا میخواست که کمی از فضای شهر دور شود تا شاید حال و هوایش دوباره عادی شود . به جز چادر ، بطری آب و چند دست لباس ساده و یک چاقو شکاری کوچک چیزی بر نداشت . در ذهنش بود که اصلا گروه را بیچاند و کمی دور تر از آنها اردو بزند . میخواست تا به کمک طبیعت از احساسات آزار دهنده دور شود . البته اگر احساسی برایش باقی مانده بود . سینا روز به روز ارتباطش با عواطف انسانی کمتر میشد . تا روز سفر سینا به غیر از ورزش و درس کار دیگری نکرد

(( فردا عازم سفرم . بعد از مبارزه اون روز حس میکنم انگار میتونم دست خالی جلوی همه عالم وایسم . این دفترم میبرم تا تمام لحظات رو ثبت کنم . یکم استرس دارم . نکنه کسی دفترم رو برداره . یه موضوع مهم که فهمیدم نیما هم نگرانشه اینه که شاید دوباره نتونم درست ارتباط بگیرم . دفعه قبل هم همینطور شد . درمونده شدم . واقعا باید چیکار کنم ؟ ))

نور خورشید روبه قرمزی میرفت که گروه به مقصد رسید . به فرمان سرگروه همه فوراً چادرها را برپا کرده و آتش افروختند . سینا همون اول به پهلو هیزم از گروه جدا شد و از دور به هیاهوی اردوگاه نگاه میکرد . احساس خوبی داشت . اطرافش را نگاه کرد تا سنگ یا صخره ای پیدا کند تا روی آن مشغول نوشتن شود . هرچه گشت چیزی ندید . ابروهایش را در هم کشید و به یک کنده درخت نگاه کرد . جلو رفت . گزینه مناسبی بود . نشست و فوراً کیفش را در آورد . تا زمانی که دیگران متوجه نبودش نشوند حدود بیست دقیقه وقت داشت . اما هرچه گشت دفترش را ندید . چند بار کیفش را زیر و رو کرد . دفتر را ندید مسیری که آمده بود مرور کرد تا شاید یادش بیاید که کجا ممکن است دفتر را انداخته باشد . به سرعت مشغول دویدن شد . مسیری که در پنج دقیقه آمده بود در دو دقیقه برگشت . نزدیک اردوگاه بود که یکی از بچه های مدرسه توجهش را جلب کرد . ایستاد و آرام از پشت درخت ها نزدیک شد . او مشغول مطالعه دفتر او بود . خونس به جوش آمده بود همان حسی را داشت که چند روز تجربه کرده بود . چهره اش خالی از احساس شده بود . آرام آرام نزدیکش شد . قدم هایش نرم و بیصدا بود . پسر با تعجب مشغول مطالعه بود که سینا از پشت گردن و دهانش را گرفت . پسر اول فریاد خفه ای زد و سعی کرد که از دست مهاجم فرار کند ، ولی زورش نمیرسید . پسر کمی از سینا کوتاه تر و زورش بسیار کمتر بود . هرچه تقلا کرد نتوانست کاری از پیش ببرد در آخر سر پسر دست از تقلا برداشت و دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد . سینا آرام دهانش را کنار گوش پسر برد و گفت : ( وقتی ولت کردم ، آروم میگری و صدازت در نیما . اصلا نمیخوام صدازت در بیاد . خود دانی ) و دستانش را آرام آرام شل کرد . پسر مثل بید میلرزید . سینا دفتر که روی زمین بود را توی کوله گذاشت . دست گذاشت روی شانه اش . پسر از ترس تکانی خورد . سینا گفت : ( برگرد ) پسر آرام سر جایش برگشت . با دیدن سینا جا خورد . سینا پسر را میشناخت . پسر اول فکر کرد سینا باهایش شوخی کرده . با لبخندی عصبی گفت : ( منو ترس... ) سینا نگذاشت حرفش تمام شود و یقه اش را گرفت و گفت : ( مگه نگفتم صدات در نیاد ) و بعد از مکثی کوتاه گفت : ( همراهم میای . فرار نمکنی ، صداتم در نیما . اگر کسی رو دیدیم ، لازم شد من حرف

میزنم . ) پسر تقریباً داشت گریه میکرد . که با سر تایید کرد . سینا دستش را گرفت و شروع کرد به حرکت . قصد داشت برگردد همان جایی که آن کنده درخت را دیده بود . هر چند قدمی که برمیداشت برمیگشت تا قربانی اش به فرار فکر نکند . اما پسر انگار که مسخ شده باشد همراهش میامد . سینا از همین احساس حرف میزد . کمی که بیشتر جلو رفتند . به همین افاقه نکرد و مچ دست پسر را گرفت و تا رسیدن رها نکرد

نور خورشید نفس های آخرش میکشید و سینا به تماشای به آتش کوچک مشغول بود . داشت فکر میکرد که چه کار کند . به اردوگاه برود و اگر پسر بچه حرفی زد همه چیز را کتمان کند . اگر او به دیگران میگفت دفتر را بخوانند چه . اینجا ماندن هم که غیر ممکن بود . پسر همچنان کنار درخت و بی حرکت ایستاده بود . سینا بدون اینکه نگاهش را از آتش بردارد گفت : ( بیا بشین پیشم ) پسر نگاهی معنا دار کرد و سر جایش ماند سینا دوباره گفت : ( مگه نمیبگی بیا . نترس . کاریت ندارم ) پسر هنوز دو دل بود . آرام از سر جایش تکان خورد و کنار سینا آمد . او با دستش روی خاک زد . پسر هم نشست سینا دستش را گرفت و او را به خود نزدیک کرد . نزدیک و نزدیک تر . تا جایی که او دقیقاً کنارش رسید . سر تا پایش را برانداز کرد . پسر نسبتاً لاغر ولی تو پر بود . موهای سیاه و مجعد داشت . موهایش تا وسط پیشانی اش میرسید . چشم هایش از ترس گشاد شده بود . ازش پرسید : ( اسمت چیه ؟ ) خواست تا شاید با مهربانی بتواند راضی اش کند چیزی نگوید . پسر با لکنت گفت : ( آرمان ) سینا به فارسی پرسید : ( ایرانی هستی ؟ )

— آره . پدرم ایرانیه .

— خوبه . پس با زبان خوش میپرسم . از تو دفتر چی خوندی ؟ فقط میخوام جواب واقعی بدی .

— میشه بگم چرا این کارارو میکنی ؟ برای یه دفتر .

— ازت چی پرسیدم ؟ جواب بده . کجاش رو خوندی

تقریباً داشت فریاد میزد . آرمان دوباره خودش را عقب کشید . دستش را سپر کرد و گفت : ( باشه باشه . میگم . من اول کلتشو نگاه کردم که ببینم اصلاً چیه . وقتی دیدم فارسی نوشته تعجب کردم . اولشو باز کردم ببینم اسمی چیزی هست یا نه ولی ندیدم . من میدونستم تو تنها فارسی زبون مدرسه غیر خودمی . پس فهمیدم مال توئه ) سینا با خشم و انزجار گفت : ( ولی باز خوندیش ؟ ) آرمان فوراً گفت : ( نه . من فقط یه صفحهشو همینجوری باز کردم تا ببینم چیه . ) سینا دفتر را در آورد و گفت : ( بهت میدمش . تو هم بدون اینکه چیز دیگه ای بخونی فقط همون صفحه ای که خوندی رو میاری . ) آرمان با دستان لرزانش دفتر را گرفت و از آخرین صفحه ای که نوشته شده بود چند صفحه ورق زد و دفتر را به دست سینا داد . او هم نگاهی به صفحه کرد . به فکر فرو رفت . داخل کوله اش را کمی زیر و رو کرد و بعد ایستاد . دست آرمان را گرفت و او را از زمین بلند کرد . پسر دقیقاً روبرویش بود . زل زد در چشمانش و با دو دست دستانش را گرفت و فشار داد سپس با دست چپ شانه اش راست آرمان را گرفت و گفت : ( برگرد بریم . تو راه همچیو توضیح میدم . ) آرمان برگشت . اما هنوز قدم از قدم بر نداشته بود که سینا دهانش را گرفت و از جیبش چاقویش را در آورد و گلویش را بیخ تا بیخ برید . اول صدای فریاد خفه ای آمد و بعد به ناله تبدیل شد . سینا پسر را ول کرد . آرمان بر زمین افتاد و در حالی که گلویش را چنگ و در خاک غلت میزد سعی کرد التماس کند اما جز صدای خرخر چیزی از دهانش خارج نشد . کمی بعد لرزیدنش تمام شد . چشمان بیروخش هنوز به سینا نگاه میکرد و سینا هم به او . سینا خم شد خون چاقویش را با گوشه لباس آرمان تمیز کرد و بساطش را جمع کرد و در تاریکی مطلق به سمت اردوگاه روانه شد .

همه بچه ها دور آتش جمع شده بودند . و راهنما با یکی از مربیان کنار خیمه ها زیر نور نورافکن با اضطراب مشغول صحبت بودند که دیدند یک نفر در تاریکی نزدیک میشود . راهنما گفت : ( کی هستی ؟ ) سینا خودش را معرفی کرد و رفت کنار جمع . وقتی ازش پرسیدند که کجا بوده ، به همه گفت که رفته بود دنبال هیزم ، موقع برگشت فهمیده که چراغ قوه اش را گم کرده . مسیر را برگشته و دنبالش گشته . موقع برگشت صدای یکی را شنیده بود و . هرچی دنبالش گشته او ار ندیده و برگشته پ

(( غیر قابل قبوله . باورم همیشه من همچین کاری رو کردم . اونم به چه دلیل ؟ رفته بودم احساساتم رو پس بگیرم که همه رو از دست دادم . واقعا الان هیچی حس نمیکنم . انگار که یه نفرین رو فعال کرده باشم . اشتباهه که بگم همه احساساتم رو از دست دادم . واقعا از این لذت موضوع لذت بردم . شاید عقلم بگه اشتباهه ولی از این کار لذت میبرم ))

## بخش پایانی

نیما رو صندلی نشسته بود و به صفحه تلوزیون زل زده بود . اخبار در حال پخش خبر یک کشتار بود . تمام افراد یک کافه در آمریکا به طرز فجیعی قتل عام شدند . قطعا مرد چهارده سال پیش نمیدانست که عامل این کشتار ها را به خانه اش راه میدهد . البته همین دو ماه پیش هم همچین فکری نمیکرد . نمیدانست باید خودش را سرزنش کند یا پسرخوانده اش را . دستش را دراز کرد و تلوزیون را خاموش کرد . اما همچنان به صفحه سیاه آن نگاه میکرد که زنگ در بلند شد . چاقوی آشپزخانه ی کنارش را برداشت و پاورچین پاورچین به سمت در رفت . زنگ در دوباره به صدا در آمد . از چشمی در نگاه کرد . مردی بیست و هشت ساله پشت در بود و دوباره زنگ را فشار داد . نیما در را باز کرد . در باز شد و مرد جوان فوراً با ترس گفت : ( سلام استاد . بنده از دانشجویان قدیمیتون هستم . کار واجبی داشتم و میدونستم به غیر از شما نمیتونم به کسی اعتماد کنم . ) نیما جواب داد : ( بله شناختمتون . بفرمایید داخل . امیدوارم کار واقعا مهمی داشته باشید . ) و سعی کرد که چاقو را در پشت خود مخفی کند . جوان نشست و نیما هم چاقو را به بهانه آوردن نوشیدنی در آشپزخانه گذاشت و با صدایی رسا گفت : ( نوشیدنی میخورید ؟ ) جوابی نشنید . دوباره سوالش را تکرار کرد و باز هم جوابی نگرفت . برای بار سوم سوالش را تکرار کرد و در این زمان دوباره چاقو را برداشت و آرام برگشت . باز هم فقط سکوت نسبی شد . آرام آرام . به پزیرایی رفت . با دیدن جوان شوکه شد . کاملاً صاف و ایستاده بود و به پهنای صورت اشک میریخت . اما تکان نمبخورد . با صدایی گرفته گفت : ( اصلاً شما میدونید که من چی کشیدم ؟ خودتونم میدونید که چیزی جز رنج بی پایان نیست ) سپس از کوله اش یک بطری در آورد و محویات آن را روی خودش ریخت . از جیب دیگرش یک جعبه کبریت در آورد . نیما با صدایی لرزان گفت : ( چرا میخوای همچین کاری کنی ؟ ) مرد به سرعت جواب داد : ( چون چاره ای ندارم . مرگ بهتر از این زندگیه . ) و قبل از اینکه مرد کبریت را روشن کند نیما پرسید : ( میدونی چرا از من کینه داره ؟ ) مرد قبل از رها کردن کبریت گفت : ( بهم گفت که بهتون بگم ، چون گذاشتین زنده بمونه )